

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimenes.ir](http://myanimenes.ir)

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید پس از سقوط شیان-له

است. دنباله ماجراهای جلد دوم



182 - قهرمان شکست خورده با یک سکه





پیش از اینکه تمام شهر بخاطر جستجوهای سفت و سخت بسته شود شیه لیان و بقیه تمام شب مسافرت کردند تا به شهر دیگری رسیدند.

او هنوز هم شاه و ملکه را در جایی پنهان نگه میداشت بعد خودش و فنگشین برای کسب پول رفتند هرچند نتوانستند در شهری دیگر به شکلی جادویی یا با خوش شانسی بیشتر پولی کسب کنند.

آنها همه روز کارگری کردند تا بتوانند درامدی ناچیز مثل همیشه داشته باشند اما از آنجا که گروه سه نفره شان که هیچ وقت همدیگر را ترک نکرده بودند حالا یک عضو کم داشت آندو زمان سختی را گذراندند تا بتوانند به این وضعیت عادت کنند.

مثلا در گذشته، این موچینگ بود که مسئولیت نگهداری پول و حساب و کتاب آن را میداشت. حالا که موچینگ رفته بود فنگشین رسماً اعلام کرد هر آن ممکن است کیسه پول را گم کند پس شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه پول را خودش نگهدارد.

هربار که پول را میشمرد نمیتوانست باور کند پس از یک روز سخت کاری تنها همینقدر را بدست آورده، باید گفته شود میزان پولی که در گذشته او به یک گدا میداد هم بیشتر از این بود. موچینگ که رفت کسی که برای شاه و ملکه غذا می برد هم رفت. پس شیه لیان چاره ای نداشت جز اینکه فنگشین را همراه خود ببرد و شخصا همه نیازهای روزانه شاه و ملکه را به مکان مخفی شان ببرند.

ملکه از اینکه میتواندست پسرش را مدام ببیند خوشحال بود و زمانی که شاد میشد آشپزخانه را باز میکرد. آن روز او شیه لیان و فنگشین را به صرف سوپ جدیدی که پخته بود دعوت کرد و آنها را پشت میز کشاند.<sup>۱</sup>

« شما دو تا باید چاق شین ... ببینین چقدر لاغر شدین! »

فنگشین همچون یک رود عرق کرده بود همین که باسنش را به کف صندلی چسباند دستانش را تند تند تکان داد: « نه نه نه ، علیا حضرت، این فنگشین جراتشون نداره ... اصلا نباید ... »

ملکه با حالتی خوشایند سرزنشش میکرد: « پسر کم ... از چی میترسی؟ بیا بشین! » فنگشینی جراتش را داشت که به او بگوید؟ هرگز جرات نمیکرد. پس از اینکه مجبور شد بنشیند ملکه مزد زحماتش را آورد فنگشین نفس عمیقی کشید و درب ظرف را برداشت . شیه لیان سمت بالای میز نشسته بود هر دو وقتی چشمشان به غذا افتاد مانند شبیح شدند.

شیه لیان نفس عمیقی کشیده و گفت: « این مرغ ... مرگ دردناکی داشته! » فنگشین با لبهایی لرزان گفت: « اعلی حضرت، درست نمی بینی ... هیچ مرغی اینجا نیست! »

شیه لیان با شگفتی گفت: « پس اینی که توش شناوره و شبیه مرغ مرده اس

استعداد آشپزی شیه لیان به مامان جونش رفته!!!<sup>۱</sup>



چیه؟!»

فنگشین جواب داد: « فکر کنم سبزیجات خورشت باشه... ولی قیافه شون یه جوری نیست!؟»

آندو مدتی ظرف را بررسی کردند ولی نتوانستند محتویات آن را بشناسند. ملکه یک کاسه برای شیه لیان گذاشت و فنگشین با عجله برای خودش یک کاسه آورد. وقتی ملکه برای یافتن شاه به اتاق رفت آنها سریع سوپی که در کاسه هایشان بود را ریختند و وانمود کردند دهانشان را پاک میکنند و سوپشان را یک جرعه سرکشیدند و دوستش داشته اند!!!

« سیر شدم!! سیر شدم!!»

ملکه که این حالت را دید گفت: « مزه ش خوب بود؟!»

شیه لیان با لحنی ستایشگرانه گفت: « بود! بود!»

ملکه گفت: « اگه خوب بود پس بازم بخور!»

شیه لیان کمی از آن سوپی که نخورده را بالا آورد و وانمود میکرد با دستمال دهانش را پاک میکند. بعد دید ملکه پیش از گفتن چیزی به نظر مردد میرسد او گفت: « پسر، میخوام ازت یه سوال بپرسم .... امیدوارم فکر نکنی مامانت فضوله!»

شیه لیان خشکش زده و دستمالش را پایین آورد: « چی شده؟ لطفا پرس!»

ملکه کنارش نشست و پرسید: «اون بچه موچینگ کجاست؟ چطوریه که تو چند روز گذشته ندیدمش؟!»

میدانست.

وقتی او نام موچینگ را آورد قلب شیه لیان فشرده شد: «اوه خب، من بهش یه ماموریت دادم ... اونم رفته یه جایی!»

ملکه انگار خیالش راحت شد نفسی کشید و سرش را تکان داد. بعد دوباره پرسید: «کی برمیگرده؟!»

شیه لیان جواب داد: «شاید، مجبور شه مدت طولانی ازمون دور باشه ... به این زودی برنمیگرده!»

با شنیدن این حرف ملکه انگار نگران شد و شیه لیان این را فهمید.

«اتفاقی افتاده؟!»

ملکه سریع جواب داد: «اوه نه هیچی نیست!»

فنگشین که خیلی تیز بود سریع گفت: «علیا حضرت، دستاتون چش شده؟!»

دستاش؟! شیه لیان وقتی دستانش را دید شوکه شد.

دستان زیبا و ظریف مادرش اکنون حالتی وحشت آور داشتند. پوست دستانش

خراشیده و کنده شده بود بعضی جاها رد خون هم روی زخم‌هایش بود. شیه

لیان سریع برخاست و دستانش را گرفت: «چی شده؟!»



ملکه سریع جواب داد: «چیزی نیست من فقط یه کمی لباس و ملحفه شستم که خیلی هم بلد نبودم...»

شیه لیان به تندى گفت: «تو چرا خودت باید اینکارو بکنی؟ تو میتونستی...»  
پیش از اینکه حرفهایش به پایان برسد ساکت شد... می توانست چه؟ میتوانست از ملازمان کاخ بخواهد لباسها را بشویند؟ یا موچینگ میتوانست اینکار را بکند؟ اکنون تمام اینها غیر ممکن بودند.

در مسیر فرار، موچینگ خدمتکار شخصی آنان بود و وظایفش شامل مراقبت از نیازهای ضروری همه آنها منجمله شیه لیان، شاه و ملکه میشد. با رفتن او، هیچ کسی نبود که به این امور مهم رسیدگی کند.

هیچ کس نبود غذا بپزد، لباس بشوید یا رختخواب ها را مرتب کند. روزهای آسان یکباره به آنها سخت شدند. خود شیه لیان با زجر کشیدن مشکلی نداشت زیرا مسائل مهمتری بود که باید بخاطرشان نگران میشد ولی مادرش که زندگی پر از تجمل و آسانی داشت کی چنین کارهای سختی را انجام داده بود؟ ولی اگر ملکه شخصا به این کارها رسیدگی نمیکرد چه کسی باید این مسئولیت را می پذیرفت؟!

پس از مدتی سکوت شیه لیان گفت: «دیگه خودتو اذیت نکن من خودم به شستشوی لباسها میرسم!»

ملکه لبخند زد: «نیازی نیست ... تو باید مراقب خودت باشی من هیچ وقت



شستشو نکردم یا غذا نپختم ولی همه روز بیکارم اینکارا رو خودم انجام میدم حوصله م هم سر نمیره ... مخصوصا که شما دو تا غذا رو خیلی دوست داشتن این موضوع خوشحالم میکنه!»

آن ظرف سوپ را مادرش با همین دستها پخته بود اما آنها یک ذره هم نخوردند و غذایش را دور ریختند شیه لیان و فنگشین نگاهی رد و بدل کرده و احساسی بسیار بد داشتند.

سپس ملکه ادامه داد: «اوه راستی یه چیز دیگه ... هیچ راهی هست که فردا یه کمی دارو بیارین؟!»

شیه لیان با چشمانی گرد شده گفت: «دارو؟ چجور دارویی؟!»

ملکه با چهره ای نگران گفت: «آه، من خیلی مطمئن نیستم ... بهتر نیست برین داروخانه و بپرسین؟ دارویی میخوایم که علایم سرفه و بالا آوردن خون رو کم کنه!؟»

«سرفه خون آلود؟» شیه لیان شوکه شد: «کی اینطوری سرفه میکنه؟ تو؟ پدر؟ چرا زودتر چیزی نگفتی؟!»

صدایش خیلی بلند بود ملکه سریع از او خواست آرام شود: «یواش تر!» هرچند دیگر دیر شده بود صدای خشمگینی از پشت کلبه شنیده شد: «بهت گفته بودم مرفای بیفودی نرنی!»

این صدای شاه بود ملکه وقتی دید او همه چیز را شنیده دیگر به خودش زحمت نداد بقیه را ساکت کند و رو به اتاق های پشتی گفت: « ولی همیشه اینطوری ادامه پیدا کنه! »

شیه لیان مستقیم به اتاق رفت شاه درون تختی درهم با پتوهایی کهنه بود. او اخیرا شاه را ندیده بود و حالا میدید که شاه مریض است گونه هایش فرورفته و درون این اتاق غمزده با حالی زار نشسته بود. اصلا هاله ای شاهانه نداشت. هیچ چیزی نبود جز یک پیرمرد رنگ پریده بیمار...

شیه لیان نیاز نداشت نبضش را چک کند تا بداند برای مدت زیادی بیمار بوده است در واقع تمام اتاق پر از هوایی خفقان آور بیمار کننده بود. با یادآوری اینکه ملکه درباره علایم « سرفه های خونین » گفته بود شیه لیان در لحظه ای پر از آشفتگی صدایش را بالا برد: « اینبا چه فبر شده؟! »

شاه با صدایی زمخت گفت: « این چه طرز حرف زدنه؟! »

ملکه و فنگشین هم وارد اتاق شدند. شیه لیان با لحنی خشمگین گفت: « کی به لحن من اهمیت میده؟ اگه مریضی چرا زودتر خبر ندادی؟! »

شاه هم عصبانی بود: « داری واسه پادشاهت سخنرانی میکنی؟ اینکه شاهت چی رو میتونه بگه یا نمیتونه بگه به تو مربوط نیست!! »

شیه لیان وقتی هنوز میدید او سرسختی میکند با ناباوری گفت: « واقعا باورت



نمیکنم ... حتی الانم داری وزن عنوان مسخره تو رو دوش خودت میکشی؟!»

شاه خشمگین شد: «گمشو!! از اینجا گمشو بیرون!»

ملکه و فنگشین سریع شیه لیان را از اتاق بیرون کشیدند: «پسرم اینطوری نکن!!  
اون پدرته و مریضه!! کوتاه بیا!»

در حین فرار، مریض شدن مانند اضافه کردن یخ به برف بود. شیه لیان صورتش را در دستانش پوشاند: «مادر! چرا شما دوتا زودتر چیزی نگفتین؟ مریضیش به سرفه های خون آلود نمیرسید ... میدونی درمان کردنش چقدر سخته!؟»  
یا بلکه بهتر بود گفته شود در این موقعیت درمان ممکن نبود.

ملکه با ناراحتی و ترس گفت: «ما... ما هم نمیدونستیم ... که اینقدر بدتر میشه...»  
فنگشین اضافه کرد: «بله و ضمنا ما توی مسیر باید از یونگانی ها هم دوری  
میکردیم خب اصلا وقت نداشتیم جایی متوقف شیم!»

شیه لیان صورتش را از دستانش بیرون آورده و گفت: «من الان میرم و براش  
یه دکتر پیدا میکنم!»

شاه از درون اتاق فریاد کشید: «لازم نیست!»

شیه لیان چرخید و میخواست با گفتن «الان من کسیم که داره دستور میده!»  
توبیخش کند اما فنگشین زودتر جواب داد: «اعلی حضرت اگه الان پادشاه رو  
پیش دکترایی که توی شهرن ببرین حتما لو میرین ...»

با شنیدن این حرف شیه لیان یخ بست.

ملکه هم گفت: «این چیزیه که ما ازش می ترسیدیم ... برای همین تو چند روز گذشته هیچ حرفی نزدیم ... پسرم بهتر نیست فقط به یه راهی فکر کنی ... و دارو بیاری؟!»

درون اتاق، سرفه های سخت شاه آغاز شدند ملکه رفت تا مراقب او باشد. شیه لیان مدتی حیران ماند سپس برگشت و رفت. فنگشین صدایش زد: «اعلی حضرت، میخوای چیکار کنی؟!»

شیه لیان جواب نداد ولی تمام قفسه ها و کمدهای درون کلبه را زیر و رو کرد فنگشین پرسید: «دنبال چی میگردی؟!»

شیه لیان جوابی نداد و کمی بعد چیزی را از ته یک صندوق بیرون کشید این یک شمشیر مقدس باستانی بود. فنگشین نگاهی به آن انداخته و پرسید: «میخوای چیکار کنی؟ هونگجینگ رو کجا میبری؟»

شیه لیان پس از دمی سکوت جواب داد: «میرم گرو بزارمش!»

فنگشین شوکه شد و با صدایی بلند گفت: «نمیتونی!»

شیه لیان با ضربه بلندی صندوق را بست: «من شمشیرای زیادی رو گرو گذاشتم اینم رو بقیه...»

در طول سفرشان، برای سرمایه کافی جهت تهیه لوازم اربابه ها و رشوه در ایست



بازرسی ها، شیه لیان نیمی از کلکسیون شمشیرهای مقدس محبوبش را گرو گذاشت. از آنجا که نمی توانست به مغازه های بزرگ و شلوغ برود گاهی به تاجران شروری که هویت آنها را شناخته بودند و میخواستند اخاذی کنند برمیخوردند و مجبور بودند رنج فروش با کمترین هزینه را به جان بخرند.

فنگشین گفت: «این مثل اونا نیست!! تو واقعا اینو دوستش نداشتی؟ وگرنه قبلا اینو گرو میزاشتی بجای اینکه ته یه صندوق قایمش کنی؟! تازه این شمشیریه که امپراطور بهت هدیه داده خیلی بد میشه اگه اون بیرون دست کسی بیفته!»  
شیه لیان با خستگی گفت: «اصلا اهمیت نداره چقدر دوستش دارم اندازه زندگیمون که مهم نیست ...؟! بریم بریم!»

آنها با حالی زار و داغان راه شهر را در پیش گرفتند. وقتی به مغازه ای رسیدند شیه لیان ایستاد و به هونگجینگ که در دستش بود نگاهی کرد. فنگشین با کج خلقی گفت: «بهتر نیست گرو گذاشتن این رو فراموش کنیم؟ بیا... به یه راه دیگه فکر کنیم!؟»

شیه لیان سرش را تکان داد: «دیگه دیر شده ... تازه ما که راه دیگه ای نداریم تا بتونیم پول بیشتری بدست بیاریم!»

اگر به دزدی، غارتگری یا حقه بازی میرفتند هیچ فانی در حد آنها نبود و به آسانی میتوانستند پولدار شوند. هرچند دقیقا بخاطر اینکه حد اخلاقی خود را نگهداشتند و به اصول اخلاقی انسانی وفادار ماندند، سعی داشتند صادقانه پول

درآورند اوضاع برایشان سخت بود.

شیه لیان تصمیمش را گرفته و گفت: «این باید گرو گذاشته بشه ... وقتی اینکار انجام شد میریم دارو میخریم!»

او این حرف را زد اما پاهایش تکان نخوردند.

فنگشین میدانست او تمایلی به این کار ندارد زیرا این آخرین شمشیر مقدس شیه لیان بود پس گفت: «بیا این اطرافو بیشتر بگردیم.»

بعد از انتهای خیابان صدای غوغا و داد و فریاد و گریه کسی شنیده شد.  
«کیه در در سر درست کرده؟!»

«چه گستاخی!!»

«بگیریدش! بگیریدش!»

آندو شوکه شدند. شیه لیان سریع گوشه ای ایستاد و با لحنی هشدار آمیز گفت: «کیه؟!»

فنگشین هم یکه خورده بود اما رفت تا اوضاع را بررسی کند سپس با خیالی آسوده برگشت: «چیزی نیست! نگران نباش!! به ما ربطی نداره ... کسی دنبال ما نیومده ... تازه سربازای یونگانی هم نیستن!»

بعد شیه لیان توانست آرام بگیرد: «چه خبر شده?!»



فنگشین گفت: «مطمئن نیستم ... انگار چند تا خدمتکار دیوونه دارن دعوا میکنن ... میخوای بری ببینی؟!»

شیه لیان گفت: «بریم ببینیم ... فقط امیدوارم آدمکش نباشن!»

آندو براه افتادند تا برای تماشا بروند. دیدند در آن میانه دو نفر در حال دعوا هستند و تماشاچیان با خوشحالی آنها را تماشا میکنند. فنگشین روی شانه یکی که داشت از دیدن نمایش لذت می برد زد و گفت: «هی رفیق، اینجا چه خبره؟!» رهگذر با صورتی خندان گفت: «نمیدونی؟ این خیلی هیجان انگیزه!! خدمتکاره داره اربابشو میزنه؟!»

عجب مساله ای!! شیه لیان نمیدانست چه بگوید: «چطور مگه؟ چرا اینقدر خوبه حالا؟!»

رهگذر گفت: «معلومه که خیلی چیز خوبیه!!! این ارباب اصلا آدم خوبی نیست!! خدمتکارش از جوونی داره همراهیش میکنه و همیشه بهش وفادار بوده ولی اون فقط بلده ازش سوءاستفاده کنه ... نه فقط هیچ پولی بهش نمیده تا جون داره ازش کار میکشه ... خدمتکاره هم دیگه طاقت نیاورده ... خودت ببین! تماشا کن دارن میجنگن!»

کسی که در حال کتک زدن بود هم مشت میزد و هم فحش میداد در حین فریاد زدن چیزهایی میگفت مانند: «من خیلی وقته از دستت خسته شدم!!»، «چرا خودت حالیت نیست که باید چی بهم میدادی؟»، «خانواده من فقیرن و چیزی

واسه خوردن ندارن ولی تو هنوز رو سرم من پا میزاری و با شکوه و جلال رد میشی!»، «از امروز به بعد، من دیگه سگ تو نیستم!». .

ارباب که کتک میخورد در میان هلهله جمعیت فریاد میکشید و سرش را نگهداشته بود اما فریادهای آنان قلب شیه لیان را بهم فشرد و بنا به دلایلی او را می ترساند و بدون فکر نگاهی به صورت فنگشین انداخت.

فنگشین ابدأ متوجه رفتار عجیب او نشد و زمانی که تمام آن سخنان و فحشای مردم را شنید ناخواسته گفت: «که اینطور پس این ارباب اصلا آدم خوبی نیست تعجبی نداره خدمتکارش اینقدر آشوب کرده!»

او اصلا منظوری از این حرفش نداشت اما قلب شیه لیان درهم شکست و هونگجینگ را محکمتر در دست گرفت.

بعد از مشکلات زیادی، هونگجینگ گرو داده شد و آندو پول را دریافت کردند. آنها سریع به جستجوی دکتر رفتند و با بیش از ده نوع داروی مختلف برگشتند. داروهایی که علایم سرفه خونین را کاهش میدادند گران بودند و باید مقدار زیادی خریداری میکردند. تنها با یکی دو بسته دارو و طی چند روز درمان صورت نمیگرفت و اینکه اوضاع پس از آن چگونه میشد باید بخوبی مورد بررسی قرار میگرفت.

آن غروب، فنگشین مقداری دارو را از بسته درآورد و بیرون کلبه مشغول جوشاندن آنها شد با یک بادبزنی شکسته وحشیانه آتش را باد میزد. شیه لیان



یکبار دیگر مشغول بررسی قفسه ها و صندوق های داخل خانه بود. پس از مدتی جستجو توانست یک کمر بند نرم و درخشان پیدا کند.

شیه لیان بطور کل چندین کمر بند داشت ولی عاقبت همه آنها شبیه آن شمشیرهای مقدس شده و گرو گذاشته شدند. تنها همین یکی باقیمانده بود. شیه لیان تصمیم داشت این را به عنوان یادگاری نگه دارد اما الان میخواست جور دیگری از آن استفاده کند.

تصادفا فنگشین او را تماشا میکرد: «اعلی حضرت، چیکار میکنی اون کمر بند رو گرفتی دستت؟ تو که نمیخواهی اینو هم گرو بزاری میخوای؟!»  
شیه لیان به سمت او رفته و کمر بند را به طرفش گرفت.

فنگشین که این را دید با چشمانی گرد شده و حیرت زده نگاهش کرد: «چیکار میکنی چرا اینو میدی به من؟ اعلی حضرت، وقتی اون صندوقا رو بستی مغزتم انداختی اون تو؟!»

بعد شیه لیان بیاد آورد در بارگاه بهشت، هدیه دادن کمر بند طلایی معنایی بسیار ویژه داشت پس با صورتی کدر گفت: «اینقدر فکر و خیال نکن .... منظورم اون شکلی نیست بگیریش فکر کن طلای معمولیه!»

سپس آن را به سمتش انداخت. فنگشین به کمر بندی که دور گردنش افتاده بود خیره شد: «نه، باید بهم بگی چرا بیهویی داری به من طلا میدی؟!»

شیه لیان گفت: «فقط اینو جبران تمام بدهی هایی بدون که نسبت به تو دارم!»  
فنگشین حیرت زده گفت: «نه ولی تو یهویی چت شده؟ چرا بعد اینهمه مدت  
داری درباره جبران کردن واسه من حرف میزنی؟ بهتره اینم ببری گرو بزاری که  
برای پادشاه داروی بیشتری بخری اگه گرو نذاریش هم بهتره واسه خودت  
نگهش داری ... این چیزیه که فقط خدایان آسمانی میتونن داشته باشن!»